



بهرام غیانی

قاصدک های بی خبر

در آستانه ایام نوروز، قاصدک های بی خبر، به راه دور...



نشر مهري
MEHRI
Publication

قاصدک های بی خبر

(مجموعه اشعار)

نویسنده: بهرام غیاثی

چاپ اول ۱۳۹۶ خورشیدی، ۲۰۱۷-لندن

شابک ۹۷۸-۱-۸۹۹۹۹۹-۸۴-۲

طراح جلد: کارینا وجدی

الهام گرفته از شعر "در آن سوی دیوار"

رویه آرای: ف. ثانی

ناشر: نشر مهري

www.mehripublication.com

mehripublication@gmail.com

کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است

تماس با نویسنده: b.ghiassee@gmail.com

شماره تماس: ۰۷۹۶۳۶۷۹۸۶۹ (۰۰۴۴)

کلیه درآمد حاصل از فروش این کتاب به مؤسسات

خیریه حمایت از کودکان در ایران اعطاء خواهد شد.

قاصدک های بی خبر

از برای او،
که برای همه،
بابا بود

درباره نویسنده

دکتر بهرام غیائی متولد تهران و دانش آموخته رشته مهندسی از دانشگاه واشنگتن (سیاتل) و امپریال کالج لندن و همچنین رشته حقوق از دانشگاه لندن می باشد. او در رشته حقوق بین الملل تدریس و پژوهش می نماید. این مجموعه (قاصدک های بی خبر) گزیده ایست از اشعار او که در سه دهه گذشته نوشته شده است.

آنچه در این مجموعه می خوانید

- | | |
|----|------------------------------|
| ۱۱ | و زندگی پَرپر می شود |
| ۱۳ | بود یا نبود |
| ۱۶ | وجود |
| ۱۷ | بیگانه ز خود |
| ۱۹ | پیوند جاودان |
| ۲۱ | رهایی نیست |
| ۲۳ | در آن سوی دیوار |
| ۲۵ | به یاد دکتر رضا داورنیا |
| ۲۷ | قصه ی وجود |
| ۳۰ | مرگ |
| ۳۲ | هراس |
| ۳۴ | چه زود بَرسر شد |
| ۳۶ | نگارِ من، تویی |
| ۳۷ | به یاد همبازی کودکی ام، مهدی |
| ۴۰ | به سُرغام آمدی |
| ۴۲ | سلام بر تاریکی |
| ۴۵ | نَسترنی که زود پَرپر شد |
| ۴۸ | زمان |
| ۵۰ | صُبحی دگر |

۵۲	نیلوفر
۶۰	زمانه
۶۲	خَبر آمد
۶۴	بی خانمان شده ام
۶۶	ای زمان
۶۸	از برای چیست؟
۷۱	مادری نبود
۷۴	بچه های خیابان
۷۶	گلِ نازی
۷۸	خُفته پیرِ زمان
۷۹	گُمشده
۸۱	چه خوب بود...
۸۲	مَن و مَن
۸۴	باز پرسیدم
۸۶	زندگی

و زندگی پَرپر می شود

شُکوفه های صورتی رنگ گِیلاس،
همه پَرپر می شوند،

و قاصدک های پُر خَبَر،
از همه جا، بی خَبَر می شوند.

سینه های پُر حرارتِ یار،
سرد همچو سنگِ مَرمر می شوند،

و شعله های سَرکشِ عشق،
تَلّی ز خاکستر می شوند.

دیرینه آشنایِ من،
همچو غریبه ای، رهگذر می شود،

و سپیده دَمِ فردایِ من،
نیامده، روانه راهِ دِگر می شود.

سایه همیشه در کنار من،
همچو گمشده ای، دَر به دَر می شود،

و زندگی، همچو پروانه ای سپید،
ناگهان، بی اثر می شود.

لندن، اوت ۲۰۰۱

بود یا نبود

آغازِ قصهٔ من،

آخر بگو کجا بود،

بودن یا نبودن؟

سر منشأ وجودم،

آری بگو کجا بود،

بودن یا نبودن؟

مولودِ هستی من،

قاصدکِ کجا بود،

بودن یا نبودن؟

تندیسِ خاکی من،

خاکِ ره کجا بود،

بودن یا نبودن؟

همتای سایهٔ من،

خاموش در کجا بود،

بودن یا نبودن؟

این روح حیران من،

آواره کجا بود،

بودن یا نبودن؟

این خشمِ خاموش من،

پرخاش در کجا بود،

بودن یا نبودن؟

این بُهتِ ویرانِ من،

سرگشته کجا بود،

بودن یا نبودن؟

تاریکیِ عمر من،

سپیده در کجا بود،

بودن یا نبودن؟

این جانِ بیجانِ من،

دَمیده در کجا بود،

بودن یا نبودن؟

این داد و بیدادِ من،

پدیده در کجا بود،

بودن یا نبودن؟

دیروز و فردای من،

سَررشته در کجا بود،
بودن یا نبودن؟

این رازِ مرموزِ من،
دربارهٔ کجا بود،
بودن یا نبودن؟

این بود و آن نبودم،
دیدار در کجا بود،
بودن یا نبودن؟

آهریمن و ما و من،
رمیده از کجا بود،
بودن یا نبودن؟

آخر بگو کدامین،
در خانهٔ خدا بود،
بودن یا نبودن؟

لندن، ژانویه ۱۹۹۹

وجود

وجود،
قصهٔ مبهم بود و نبود؛
قصهٔ پرواز در بی نهایت و حدود؛
قصهٔ کورانه پرستش و سجود؛
قصهٔ گنگاش بی نتیجه و سود؛
قصهٔ پاره افکار بی تار و پود؛
قصهٔ لحظه های پر ز نور و انتهای کبود؛
قصهٔ آمدنی و رفتنی، دیر و زود.

لندن، فوریه ۲۰۰۸

بیگانه ز خود

چیست، این شیشهٔ تار،
بین من و من؟

چیست، این دوستی غریبه وار،
بین من و من؟

چیست، این گرد و غُبار،
بین من و من؟

چیست، این داد و هَوار،
بین من و من؟

چیست، این خُشکیده خار،
بین من و من؟

چیست، این تَنیده تار،
بین من و من؟

چیست، این دیدارِ بیگانه وار،
بین من و من؟

چیست، این روزگارِ زار،
بین من و من؟

چیست آخر این، خرابه دیوار،
بین من و من؟

لندن، سپتامبر ۲۰۱۳

پیوند جاودان

(برای لیلا آمین رضوی و علی سپهری)

خبر آمد که خویش و دور،
به ضیافت گُلها نشسته اند؛

خبر آمد که خُرد و گلان،
در ذکر مولا نشسته اند؛

خبر آمد که سپهر و امینِ رضا،
به سرور و غوغا نشسته اند؛

خبر آمد که نسیم و نور،
در بزم دلها نشسته اند؛

خبر آمد که مهر و ماه،
به تماشای لیلا نشسته اند؛

خبر آمد که عاشق دلان،

در میان تور و ترمه ها نشسته اند؛

آری؛
خبر آمد که دو قوی پَرَسپید،
بَرِ آمواج جاودانِ لحظه ها نشسته اند.

لندن، ژوئن ۲۰۱۱

رهایی نیست

عجیبا، که زندگی، چرخشی بیش نیست!
و این آمد و شد، گردش بیش نیست،
و گهکشانِ پرنگار، تصویرِ کاذبی بیش نیست.

عجیبا، که این وجود را، هرگز رهایی نیست!
و چرخهٔ روز و شب را، هیچ انتهایی نیست،
و قصهٔ بود و نبود را، امروز و فردایی نیست.

عجیبا، که گذشته و حال، تخیلی بیش نیست!
و جهانِ اندرون و برون، وارونه ای بیش نیست،
و مزدا و اهورا و اهریمن، پرداخته ای بیش نیست.

عجیبا، که هستی و وجود را، منشائی و پایانی نیست!
و سیر مبهمِ زمانه را، آخری و ابتدایی نیست،
و فهم و وهم را، مرزی و بومی و بامی نیست.

عجیبا، که بیداری و خواب، تَوَهْمی بیش نیست!
و صدا و سکوت، نَوَسانی گُنگ بیش نیست،
و صبح و غروب، انعکاس پدیده ای بیش نیست.

عجیبا، که در درونِ آسمان، همه چیز هست و هیچ نیست!
و در برون و در نَهان، گوئی که هست و هیچ نیست،
و زندگی، همچو شکسته موجی در سراب، هیچ نیست.

لندن، ژانویه ۲۰۰۰

در آن سوی دیوار

در آن سویِ دیوار، گورستان،
در این سویِ دیوار، تاکستان؛

در آن سویِ دیوار، غَمِ خواری،
در این سویِ دیوار، میِ خواری؛

در آن سویِ دیوار، خاموشی،
در این سویِ دیوار، بیهوشی؛

در آن سویِ دیوار، تنهایی،
در این سویِ دیوار، رسوایی؛

در آن سویِ دیوار، آه و غَم،
در این سویِ دیوار، بزم و دَم؛

در آن سویِ دیوار، مُور و مار،

در این سویی دیوار، لُعبَتانِ بیقرار؛

در آن سویی دیوار، ظُلمت و فراموشی،
در این سویی دیوار، بَسترِ گرمِ هم‌آغوشی؛

در آن سویی دیوار، رحلت و رَحمت،
در این سویی دیوار، لُدّت و شَهوت؛

در آن سویی دیوار، آرواحِ زرد و زار،
در این سویی دیوار، سینه‌های سپیدِ یار؛

در آن سویی دیوار، رَفَتگانُ به دَیْرِ اَبَد،
در این سویی دیوار، عاشقانِ غافل از خوب و بد؛

در آن سویی دیوار، قِصَّةٔ مَرْموزِ عَدَم،
در این سویی دیوار، رازِ شیرینِ دَم؛

در آن سویی دیوار، سنگِ سَرِدِ گور،
در این سویی دیوار، رقصِ پروانه‌ها و نور.

لندن، ژوئیه ۲۰۰۷

به یاد دکتر رضا داورنیا

و من راضی نبودم،
که رضایِ ما روانه شود؛

و من راضی نبودم،
که این چنین، رهی زِ خانه و کاشانه شود؛

و من راضی نبودم،
که طبیبیمان، گرفتارِ دردِ خانمان سوزانه شود؛

و من راضی نبودم،
که وجودش، تُهی زِ قصّه هایِ مهربانه شود؛

و من راضی نبودم،
که داوریِ عادل، اسیرِ حکمِ ظالمانه شود؛

و من راضی نبودم،

که خود رفته و یادش جاودانه شود.

□

گرچه می دانم،
که با بهترین ز ما، همنشین و هم نشانه است؛

گرچه می دانم،
که در باغ جَنّت، گرم نَعْمه و ترانه است؛

گرچه می دانم،
که با ولی و با محمّد، هم زبان و هم آشیانه است.

لندن، اکتبر ۲۰۰۷

ولی الله نام ابوی، و محمّد نام
دایی آن جاودانه یاد می باشد.

قصه ی وجود

بار دیگر، غرق در این قصه بود و نبود،
بار دیگر، عاجز از این قصه رمز وجود،
بار دیگر، بی جواب این قصه آخر چه بود؟

□

باز می پرسم که این آمدنم،
آمر که بود؟

باز می پرسم که این خسته تنم،
نقش که بود؟

باز می پرسم که این راهی شدن،
آمر که بود؟

باز می پرسم که این فردای شب،

در دست کیست؟

باز می پرسم که این روح و روان،
بازی کیست؟

باز می پرسم که این عشق و شَعَف،
مَسْئول کیست؟

باز می پرسم که این دَرَد و فَعَّان،
مَعْلول چیست؟

باز می پرسم که این آگاهی ام،
مَنْظور چیست؟

باز می پرسم که این تَنْدیسِ من،
حکمت ز چیست؟

باز می پرسم که این جان در تَلیِ خاکی،
روان از بهر چیست؟

باز می پرسم که این اندیشه ها،
در قالبی فانی ز چیست؟

باز می پرسم که اینجا آمدن،
از بهر چیست؟

باز می پرسم که آنجا رفتنم،
مقصود چیست؟

باز می پرسم که آخر چیست،
آخر قصه چیست؟

باز می پرسم که آیا او در اینجا،
هست و نیست؟

لندن، فوریه ۲۰۰۰

مرگ

مرگ، زمزمه ای خاموش،
همیشه در گفتارِ ما؛

مرگ، خُفاشی خُفته،
همیشه در افکارِ ما؛

مرگ، واژه ای گنگ،
همیشه در پندارِ ما؛

مرگ، سایه ای پنهان،
همیشه در کنارِ ما؛

مرگ، میهمانی ناخواسته،
همیشه مشتاق دیدارِ ما؛

مرگ، آفتابی بی جان،
همیشه در انتظارِ ما؛

مرگ، دوستی غریبه،
همیشه در جوارِ ما؛

مرگ، باخته دل، یاری،
همیشه شیفته و بی قرارِ ما؛

مرگ، کوله پستی تُهی،
هم ره همیشه در آن دیارِ ما.

لندن، مه ۱۹۹۹

هراس

و من می ترسم از در خاک پوشیدن،
و من می ترسم از آتش به جان دیدن؛

و من می ترسم از آنجا که پنهان است،
و من می ترسم از اینجا که عُریان است؛

و من می ترسم از فانی و جاویدان،
و من می ترسم از بی دین و با ایمان؛

و من می ترسم از دنیای بی پایان،
و من می ترسم از آفکارِ بی سامان؛

و من می ترسم از بازی این آقمار،
و من می ترسم از گنکاشِ این آسرار؛

و من می ترسم از این مَنطق و قانون،
و من می ترسم از صُوفی و از مَجنون؛

و من می ترسم از فریاد خاموشی،
و من می ترسم از پرخاش و خودجوشی؛

و من می ترسم از این خواب آشفته،
و من می ترسم از این رازِ ناگفته؛

و من می ترسم از گردانه گردان،
و من می ترسم از این روح سرگردان؛

و من می ترسم از این ساز و سازنده،
و من می ترسم از دیروز و آینده؛

و من می ترسم از عُمرِ اَبَدِ اینجا،
در این دالانِ بی ابعادِ این دنیا.

لندن، ۲۰۰۷

چه زود برسَر شد

شُکوفه های بهارِ جوانی ام،
آه، چه زود پَر پَر شد.

لحظه های شادی زندگانی ام،
آه، چه زود برسَر شد.

لبانِ بسته فریاد می زنند که
آه، روزها، چگونه بیهوده هدر شد.

□

و نگاهِ ماتِ من که نظاره می کند،
سپیده دمی را،
که نیامده، آخر شد؛

و شاخه های غم که چگونه پروبال کشید،
و نگاهِ مشتاقِ مرا،

بیرحمانه در حصار کشید؛

و شُعله های یأس که چگونه زبانه کشید،
و وجودِ رویائی پرامید مرا،
خصمانه در خاک کشید؛

و باز به یاد می آورم،
که شَلَّاقِ تَلَخِ حَقَائِقِ،
چگونه، درد بر توسنِ دَقَائِقِمِ کشید؛

و از خود می پرسم:
مگر چه می شد، که آسایش، مرا هم،
لحظه ای در آغوش می کشید؛

مگر چه می شد، که شَبْنِمِ صَبْحِگَاهِی،
بر سِپیده دَمِ تَنهَائِیِ مَن هَم،
دستی از نوازش می کشید.

لندن، ژوئیه ۱۹۷۸

نگارِ من، تویی

بیا، که بهارِ روزگارِ من، تویی
بیا، که آهوی بی قرارِ من، تویی
بیا، که نگارِ همیشه در انتظارِ من، تویی
بیا، که لالهٔ سرخ کوهسارِ من، تویی
بیا، که چشمهٔ این تشنه شوره زارِ من، تویی
بیا، که موعودِ روزِ انتظارِ من، تویی
بیا، که یارِ همیشه در کنارِ من، تویی

بیا، بیا،
که حوریِ این دیار و آن دیارِ من، تویی.

لندن، سپتامبر ۱۹۷۹

به یاد همبازی کودکی ام، مهدی

گفتمش که از کدام خانه و کاشانه ای؟
گفتا، که خوب دانی،
ز شهر سروهای آسمان چشیده کاشغرم^۱.

گفتمش که یاد می آوری باغ مزار را؛
گفتا، ز شور کودکی مگو،
که آهوئی شکسته پیکرم.

گفتمش که پاره عمری گذشت، بی اسم و نام؛
گفتا، که ظلم زمانه است،
که نبود است، یاری و یاورم.

گفتمش که بیا،
ذکرِ دیروز و امروز و فردا کنیم؛
گفتا، که به انتها رسیده است،
قصه تلخ و شیرین زیستنم.

گفتمش که بیا،

^۱ کاشغر نام تاریخی شهر کاشمر است.

بیاله پُرکنیم از می ناب؛
گفتا، که دَرهَم شکسته است،
جامِ سیمینِ جان و تنم.

گفتمش که بیا،
زِ عشق و شور و حال سخن کنیم؛
گفتا، دگر مگو،
که مشتاقِ جدایی از تندیسِ سردِ خویشتم.

گفتمش که بیا،
جشن گیریم، نیمه قرن هستی را؛
گفتا، که در ضیافتِ ستارگانِ کویر،
مجنون و آواره ام.

گفتمش که فَعغان،
بَر آسمان و زمین و زمان؛
گفتا، که دیر آمدی رفیق،
سوی دیگر دیار روانه ام.

□

گفتمش که زود ترکِ یاران نموده ای،
گفتا، که خسته از وجود و سیرابِ زِ جَبَرِ زمانه ام.

گفتمش که هیهات، نیست راه و چاره ای،
گفتا، که من آن سیمِ رَغِ سوخته بال و بی آشیانه ام.

گفتمش که زود است آغاز کنیم قصهٔ آه را،
گفتا، که یکسان شده است، بودن و هستی و نیستنم.

گفتمش که نیست جز بهت و آه و داد مرا،
گفتا، که دیده بشوی، که با حوریانِ آسمان همسخنم.

گفتمش که دانه های اشک بهانه می کنند تو را،
گفتا، که زاری چرا، اینجاست خانهٔ موعود و موطنم.

گفتمش که نتوان به دوش کشید بار سنگینِ یاد را،
گفتا، که "می میرد پرنده، بسپار بخاطر تو پرواز را"^۲.

□

آری، روحش شاد،
آن پرندهٔ غریبی که زود پر باز کرد،
و زندگی، در آن سویِ آسمان آغاز کرد.

آری، روحش شاد،
که مهدی عزیزمان،
سوی ولیِ خود، زنده یاد ولیِ اله، پرواز کرد.

لندن، نوامبر ۱۹۹۸

^۲ بر گرفته از اشعار زنده یاد فروغ فرخزاد.

به سراغم آمدی

با صدایی نَرم،
بوسه هایی گرم،
و نگاهی پر شرم،
باز، به سراغم آمدی.

□

همچو پروانه ای سَبک بال،
گویی، از درونِ ماتمِ خاطراتم آمدی.

همچو سلام صبحگاهی آفتاب،
گویی، از برای دلدارِ چشمانِ پُرانتظارم آمدی.

همچو دانه های بی تمام آشک،
گویی، از برای سیرابِ گونه هایِ پُرالتهاجم آمدی.

□

آیا، نگاهِ حَزینِ مرا دیدی و
از برای رَهایی از انهدامم آمدی؟

آیا، فریادِ آه مرا شنیدی و
از برای جدایی از دنیایِ یادم آمدی؟

می دانم که نه همچو گمشده ای،
بر تَمَنایِ اتفاق، پیشم آمدی!

می دانم که نه همچو مهجوری،
از برای ایذاء و آزارم آمدی!

پس بگو، بگو که چرا؟
همچو فرشته ای سپیدبال،
باز، دیشب، به خوابم آمدی.

لندن، مه ۱۹۸۱

سلام بر تاریکی

سرگذشت ما، سلام بر تاریکی و
بدرقه جهان پر از نور بود.

سرگذشت ما، انفجار عربده ها و
پیروزی حامیان زور بود.

سرگذشت ما، مرگ اندیشه ها و
تولد دیدگان کور بود.

سرگذشت ما، فاتحه ای بر آدمیت و
ظهور دودمان تیمور بود.

سرگذشت ما، رهایی دد صفتان و
اسارت مردمان غیور بود.

سرگذشت ما، سلطه عامیان و

عُزِلتِ مردانِ فَكُورِ بود.

سرگذشت ما، پوزخندی به تاریخ و
رُجعت به مأمون و منصور بود.

سرگذشت ما، غروبِ عدل و عدالت و
سپیده دمِ آمرانِ دستور بود.

سرگذشت ما، قصه شیون و زاری و
هجرتِ جاودانِ سرور بود.

سرگذشت ما، پیروزی یأس بر امید و
بهت مادرانِ دیده بگور بود.

سرگذشت ما، ورشکستگی فضیلت و
آغازِ دورانِ قُصور بود.

سرگذشت ما، حَرّاجِ جسم و جان و
رونقِ ناجوانمردانِ شَرور بود.

سرگذشت ما، خوش آمد به مکتبِ شُعار و
آتش به بوستانِ شعور بود.

سرگذشت ما، تبعیدِ علم و دانش و
تحسینِ جاهلانِ مزدور بود.

سرگذشت ما، سنگسارِ حَقِّ و حقوق و
حاکمیتِ آدمیانِ مهجور بود.

آری،
سرگذشت ما، پروازِ کبوترانِ پَرسپید و
یورشِ هَلاکو و تیمور بود.

لندن، ژوئیه ۱۹۹۴

نَسترنی که زود پَرپر شد

باز، آهریمنِ پَست،
خنده بر لب کرده است؛

باز، آهریمنِ پَست،
خانهٔ عشق چو بَرزخ کرده است؛

باز، از سایهٔ سنگینِ خَزان،
سَروِ شادی سِرِ خود خَم کرده است.

باز، آهریمنِ پَست،
دل و جان را همه آتش کرده است؛

باز، آهریمنِ پَست،
مَحفَلی گرم چو بَرزخ کرده است؛

باز، از بارشِ پاییزی اشک،
دین و ایمان همه عُصیان کرده است.

باز، آهریمنِ پست،
آشیانِ دگری را همه بر هم کرده است؛

باز، آهریمنِ پست،
قلبِ گرمِ دگری را چو زمستان کرده است؛

باز، از سوگ عزیزِ دگری،
صبر و شکران همه طغیان کرده است.

باز، آهریمنِ پست،
دیدگان را همه گریان کرده است؛

باز، آهریمنِ پست،
زندگی را همه طوفان کرده است؛

باز، از رؤیت نامحرمِ یأس،
آرزو چادرِ شب سر کرده است.

باز، آهریمنِ پست،
خاک بر خانه و بستر کرده است؛

باز، آهریمنِ پست،
آن دیو سیئه جامه به هر در کرده است؛

باز، از بخت کبود،
راوی هزاره شب قصه به آخر کرده است.
باز، آهریمنی پست،
گل یاس و نسترن ها همه پرپر کرده است؛

باز، آهریمنی پست،
زاده مهر دیگری بی سر و همسر کرده است؛

آه، که سوزد هزاران هزار دلی،
که چرا، همسفرش، نیامده،
راه دیگر جهان کرده است.

لندن، دسامبر ۱۹۹۹

زمان

بِنِگَرِ کِه زَمَانِه بَا مَا چِه مِی کِنْد!

بَسْتَرِ گَرَمِ عَاشِقَانِ سِیْنِه چَاکِ،
هَمچُو سَرْدَخَانِه مِی کِنْد؛

بَاغِ وَ بَوْمِ وَ أَشِیَانِ کِبُوْتَرَانِ پَرَسِیْدِ،
جَمَلِه وِیْرَانِه مِی کِنْد؛

دُوسْتَانِ سِی سَالِه زِ یِکِ دِگَرِ،
غَرِیْبِ وَ بَیْگَانِه مِی کِنْد؛

قَامَتِ سَالَارِ مَرْدَانِ پَرِ وَقَارِ،
هَمچُو بَیْدِی خَمِیْدِه مِی کِنْد؛

عَارِفِ وَ عَالِمِ وَ صُوفِی دَرِ اَنْتِهَا،
رَهْ بِه دِیَوَانِه خَانِه مِی کِنْد؛

دستانِ چیرهٔ نقاشِ پیر،
عصایِ موریانه دیده می کند؛

سینه های پُر شیرِ نومادران،
همچو نارِ خُشکیده می کند؛

گونه های سرخ و سپید یار،
سیبِ گلابِ پوکیده می کند؛

چهرهٔ حوریان رویایی،
گلبرگِ باران ندیده می کند؛

یک هزار آفتابِ درخشان،
همه خاموش و خود پُر نشانه می کند؛

من و ما و تو و او را،
همه فانی و خود جاودانه می کند؛

آخر ندانم، ندانم که چرا؟
زمانه با ما این چنین،
بازیِ خَصمانه می کند.

لندن، سپتامبر ۲۰۰۷

صبحی دگر

و باز صبحی دگر،
و سلامی دگر به روشنایی،
و نگاهی دگر به آفتاب،
و فریاد خاموش زنده بودن،
و شکر ناخودآگاهِ بودن .“

□

آری،
امروز را، به امید صبح دیگری زیستن،
و تاریکی شب را، در بستر فراموشی خواب پیچیدن.

آری،
به خود آمده ام،
حال که قهرمان این قصه دردناک، به نیمه راه رسیده،
و پُرسان که تا به حال چه بوده!!!

تابستانِ زندگی، هرگز نیامده، به پایان رسیده،
و زمان، همچو فصلِ خزان،
روزهای زردِ وجودم را وحشیانه دَرهَم دَریده؛

و قاصدک های سپید آرزو، هرگز نیامده،
همچو فریاد، به آغوشِ آسمان کشیده؛

و سنگینیِ تلخِ حقایق، همچو شب، بی صدا،
سایه بر آفتابِ فردای پُرنشاطِ من کشیده.

آری،
قصه گویِ غُصه های من،
چه زود، به مرزِ ابهام رسیده؛

و مرا و وجودِ مرا،
باز، با خود،
به نیستانِ عالمِ سَراب کشیده.

لندن، مارس ۱۹۸۱

نیلوفر

تو بیداری،
توی خواب،
همه جا رو رنگِ نیلی می بینم.

سرِ ظهر،
وقتِ نماز،
سایه ها رو رنگِ نیلی می بینم.

تو کوچه،
توی حیاط،
غنچه ها رو رنگِ نیلی می بینم.

تو غُبار،
تو خاک و باد،
هاله ها رو رنگِ نیلی می بینم.

تو زمستون،

تو بهار،
آبرها رو رنگِ نیلی می بینم.

تو بیابون،
توی دشت،
لاله ها رو رنگِ نیلی می بینم.

نمی دونم، نمی دونم که چرا،
هر کجا، سر می زارم،
بار دیگه، نیلی رو خواب می بینم.

لندن، ژانویه ۲۰۰۷

در کنار گور

شکسته مردی خمیده در کنار گور،
خسته از کابوسِ نزدیکی و دور،
خسته از بازیِ تاریکی و نور،
خسته از گنکاشِ در وهم و حضور،
خسته از اندیشهٔ مرگ و ظهور.

شکسته مردی خمیده در کنار گور،
تُهی زِ عشق و حالِ شاعرانِ پُر سر و شور،
تُهی زِ انتظارِ بیقرارِ عاشقانِ صبور،
تُهی زِ آنچه توشه کرده اند عارفانِ فکور.

شکسته مردی خمیده در کنار گور،
و حیران که چه رازِ است در سینهٔ تاریک و سرد گور؟
که آیا درِیچه ایست به سیه چالِ خُفاشانِ کور؟
و آیا باریکه دالانی ست به جولانگهٔ شیطان و مور؟



و شاید پنجره ایست،
مُشرف به گهکشان و نور؛

و شاید روزنه ایست،
به دنیای حوریانِ سینه بلور؛

و شاید که گهواره دیگریست،
در تَلَطُّمِ تاریکی و ظُلْمَت و نور؛

و شاید که آغازِ گردشِ دیگریست،
در چَرخهٔ مَرْموزِ هستی و نیستی و غیاب و حضور.

لندن، آوریل ۲۰۰۱

به تماشا نشستہ ام

آری،

همچو کبوتری شکسته بال،
در کناری به انزوا نشستہ ام؛

همچو آهویی در حصار، بیقرار،
در کناری به تماشا نشستہ ام؛

همچو ره گم کرده ای در گویر،
به انتظارِ ستاره ها نشستہ ام؛

همچو دل داده ای، در وهم،
به انتظارِ قاصدک ها نشستہ ام؛

همچو بوسه های دیروزی،
به تماشای اشاره ها نشستہ ام؛

همچو نگاهی پُر شرم، در التهاب،

به پاسخ فردا نشسته ام؛

□

آری،

به تماشا نشسته ام،

به تماشای پروازِ کوتاهِ نوجوانی خود،

به تماشای فریادِ پر دردِ پنهانی خود،

به تماشای یارِ دیرینِ شادمانی خود،

به تماشای تصویرِ تلخِ تنهایی خود.

لندن، آوریل ۱۹۸۱

همه در باد شد

بِنگر، که چه زود،
به انتهایِ کوره راه رسیده ام؛

بِنگر، که چه زود،
به گوشهٔ سردِ انزاوا رسیده ام؛

بِنگر، که چه زود،
به بسترِ سیاهِ فنا رسیده ام؛

بِنگر، بِنِگر، که چه زود،
به دریایِ بیکرانِ آه رسیده ام.

مِپرس، که جوانی چه شد، شادمانی چه شد!
نوبهارِ زندگانی چه شد، آن اُمید جاودانی چه شد!
شوقِ زندگانی چه شد، عمرِ باستانی چه شد.

آری،
همه فریاد شد،
همه در خاک شد،
همه در باد شد،
همه از یاد شد.

لندن، مه ۱۹۸۰

زمانه

ای زمان،
چه بی شکیب بر در می زنی.

ای زمان،
چه خصمانه، تازیانه بر این پیگر می زنی.

عجیبا،
که این کتابِ عمر، چه آسان ورق می زنی.

عجیبا،
که فراموشی عمق خواب را،
چه عجولانه برهم می زنی.

از چه،
همچو پروانه ای سپید، نیامده،
باز پر می زنی.

از چه،

همچو سایه مرا، در سکوت،
مدام فریاد می زنی.

ندانم که چرا،
همیشه دم از التهاب و اضطراب می زنی.

ندانم که چرا،
از افشای آنچه آگاهی، لَجوجانه، سر باز می زنی.

ندانم که چرا با من،
این چنین، ناجوانمردانه تاس می زنی.

ندانم که چرا،
همیشه با منی و همیشه صحبت از پرواز می زنی.

ندانم، ندانم که آخر چرا،
تو خود همیشه می مانی و
بِشارتِ مرگ فریاد می زنی.

لندن، آوریل ۱۹۸۱

خَبَرِ آمَد

به یاد آن دوستِ همیشه در یاد، (Donald Allyn)

خَبَرِ آمَد،
که باز، گلِ دیگری،
به انتهای راه رسیده و پَرِپَر شده است.

که باز دیرینه‌آشنایِ دگر،
همچو قاصدکی، بی‌نشان و بی‌آثر شده است.

خَبَرِ آمَد،
که باز شادی، ز آشیانه‌گرمِ دگری،
ره بسته و در به در شده است.

که باز در سوگِ دوستیِ دگر،
جامه‌های سیه‌برتن و برسر شده است.

خَبَرِ آمَد،

که باز آرزوی دیداری دگر،
همه واهی و بی ثمر شده است.

که باز مهربان رفیقی دگر،
روانۀ آن جهانِ دگر شده است.

آری،
خبر آمد، که وجود آن دیرینه دوست،
ختم در یک، پاره خبر شده است.

لندن، دسامبر ۲۰۰۷

بی خانمان شده ام

من آن شکسته خاری،
که در سینه سوزانِ کویر، جاودان شده ام.

من آن خسته سنگ آسیابی،
که گرفتارِ چرخهٔ این زمان شده ام.

من آن سپید پاره آبری،
که در پهنة بیکرانِ اُفق، بی نشان شده ام.

من آن در هم شکسته طوفانی،
که آسیر، در حصارِ آسمان شده ام.

من آن منظومهٔ سرد و پنهانی،
که فراموش، در بند گهکشان شده ام.

من آن ماهتاب بی ستاره ای،
که بردهٔ فانوسِ دردستِ این جهان شده ام.

آری، من آن خسته آفتابی،
که در سیاهی شب، بی خانمان شده ام.

لندن، آوریل ۱۹۹۹

ای زمان

ای زمان،
رشته های طلایی رویا را،
این چنین، بی رحمانه از هم مکن.

بگذار، این مرد، همچو آن نوجوان،
در میان ابرهای آرزو، آسوده پرواز کند.

ای زمان،
دفتر تلخ خاطرات را،
این چنین، خصمانه عنوان مکن.

بگذار، نوجوانِ درون،
در بسترِ گرم خیال، آسوده سر بر خواب کند.

ای زمان،
قصه تلخ حقایق را،
این چنین، وحشیانه فریاد مکن.

بگذار، مرد رویایی ما،
در سکوتِ بی انتهایِ وِهم، آسوده گذر کند.

ای زمان،
فردای غمگینِ بی آفتابِ را،
این چنین، عَجولانه آغاز مکن.

بگذار، این شکسته مرد،
دقایقِ را در سینۀ انتظار، خالی از دردِ بر سر گُند.

ای زمان،
به عقب بازگرد،
و بپر مرا، به پیشوازِ آن "گذشته زمان".

و بار دیگر بگذار،
که روزها، بدنبال پروانه‌ها آخر گُتم،
و شب‌ها، در بستر رنگین آسمان سفر گُتم.

لندن، آوریل ۱۹۸۱

از برای چیست؟

پروازِ قوهای پر سپید،
بر قَرارِ رودهای خُرّوشان،
از برای چیست؟

سیرِ کبوترانِ شانه سپید،
در عَرشِ بیکرانِ آسمان،
از برای چیست؟

جَشنِ تکه آبرهای سپید،
در میانِ زمین و گهکشان،
از برای چیست؟

بازی پروانه های بال سپید،
با نَسیمِ تازه نشان،
از برای چیست؟

بوسه شُکوفه های سپید سیب،
بر شاخه های تازه جان،
از برای چیست؟

بزم گل‌های یاس سپید،
در خلوت خاموش عاشقان،
از برای چیست؟

ریزش تکه برف‌های سپید،
بر شاخه ها و لحظه ها و زمان،
از برای چیست؟

و هم‌آغوشی باران و آفتاب،
در بسترِ جادویی رنگین گمان،
از برای چیست؟

□

شیونِ مادرانِ آواره زِ در،
از برای چیست؟

بُهِتِ سردِ کودکانِ بی پدر،
از برای چیست؟

آشکِ خاموشِ مردانِ باخته پسر،
از برای چیست؟

انتظارِ پوچِ یتیمانِ خیره به در،
از برای چیست؟

و سلامِ خاموشِ قاصدک های بی خبر،
از برای چیست؟

□

آخر ندانم که این آفتاب و باران و باد،
نقشِ دستانِ کیست؟

آخر ندانم که این بوسه ها و لحظه ها و غُصه ها،
حکمتِ زِ چیست؟

آخر ندانم که این آه و درد و خنده ها،
نقش و نگارِ کیست؟

آخر ندانم که این سپیدی و سیاهی،
همه مسئولِ کیست؟

آخر ندانم که این عشق و راز و داد،
از برای چیست، از برای چیست؟

مادری نبود

از برای گریه های بی بهانه ام،
آغوشِ باز و پرنازِ مادری نبود؛

از برای نیش دندانِ شیرِ ام،
دیدگانِ پرحیرتِ مادری نبود؛

از برای ماما، ماما گفتنم،
خنده های بی اختیارِ مادری نبود؛

از برای لحظه های پا گرفتنم،
دستِ همراهِ مادری نبود؛

از برای شب های سرد و تاریک من،
چشمانِ همچو ستارهٔ مادری نبود؛

از برای قِصّه های کودکانه ام،
گوشِ شنوای مادری نبود؛

از برای ستاره های دفترِ مشقِ من،
آفرین، آفرینِ مادری نبود؛

از برای هول و هراسیدنم،
دامنِ آمن و آرامِ مادری نبود؛

از برای دیدگانِ پُر آشکِ من،
بوسه های گرمِ مادری نبود؛

از برای اندامِ تبّ آلودهٔ من،
سینهٔ پُر تسلائی مادری نبود؛

از برای سالروزِ میلادِ من،
هدیه های رنگینِ مادری نبود؛

از برای دست و پای کبود و زخمی من،
دستِ پُر نوازش و نرمِ مادری نبود؛

از برای نحیف و خسته گردنِ من،
شانه های استوارِ مادری نبود؛

از برای دیدگانِ پُرانتظارِ من،

سلام پُرمهرِ مادری نبود؛

از برای شور و حال روزِ مادرم،
چهرهٔ پُراشتیاقِ مادری نبود؛

از برای چشمانِ خیره برِ دَرَم،
صدای پایِ آشنای مادری نبود.

لندن، ۲۰۱۴

بچه های خیابان

خدایا،

چه می شد، که بچه های خیابان،
همه، نورِ چشمانِ من می بودند.

خدایا،

چه می شد، که بی پدر کودکان،
همه دوردانه عزیزانِ من می بودند.

خدایا،

چه می شد، که مُرده مادرانِ این جهان،
همه، در زیرِ بالِ من می بودند.

خدایا،

چه می شد، که از همه جا رانده یتیمان،
همه، در آشیانهٔ من می بودند.

خدایا،

چه می شد، که خُرده سالانِ بی سامان،
همه در زیرِ بامِ من می بودند.

خدایا،

چه می شد، که آزاردیده طفلکان،
همه، در قلبِ من جای می نمودند.

خدایا،

چه می شد، چه می شد، که بچه های خیابان،
همه، در خانۀ من خا نه می نمودند.

لندن، ژوئیه ۲۰۱۴

گلِ نازی

چه زیباست آشیانه ای داشتن؛
توشه ای، از برای کوچکی، به منقار داشتن.

بوسه ها، همچو نگاه، آرمغان داشتن؛
قصه ها، از برای او، بی دریغ پنداشتن.

فکر او، روز و شب، در زمان کاشتن؛
یاد او، در سراب لحظه ها، انگاشتن.

□

دیدمش، در بَغل، دسته گل، ناز ناز؛

قصه شیرینِ مادرانه آغاز کرد؛

صحبت از دختری همچو “گلناز” کرد؛

بیم امروز و دیروز و فردایش آغاز کرد؛

ناگهان، همچو ” باز “ پر باز کرد؛

لحظه ای بعد، سویِ آشیانه پرواز کرد.

تهران، اردیبهشت ۱۳۶۲

خُفته پیرِ زمان

زمان،
آن پیرِ خُفته ای،
که نظاره کرده است آغاز این جهان را؛
که صد هزاره کرده است مولود و مرگِ گهکشان را.

زمان،
آن پیرِ خُفته ای،
که بازیچه کرده است ستاره هایِ بیشمارِ آسمان را؛
که در کنارِ خود گرفته است آن عمرِ همیشه جاودان را.

زمان،
آن پیرِ خفته ای
که سفر کرده است هر سویِ آسمان را؛
که به بازی گرفته است ماه و خورشید و مهرگان را.

گُمشده

من آن گُمشده ایی،
که جدا، زِ بالینِ گرمِ مادر شده ام
که محروم، زِ دیدارِ رویِ پدر شده ام
که زِ آشیانهٔ مهر، در به در شده ام.

من آن گُمشده ایی،
که همچو، فانوسی در آسمان، بی اثر شده ام
که گرفتار، در بند ناله و آه شده ام
که راهی، به سویِ کوره راه شده ام.

من آن گُمشده ایی،
که بی خانه و بی سرپناه شده ام
که همنشینِ روزگارِ سیاه شده ام
که بازیچهٔ امروز و دیروز و فردا شده ام.

آری
من آن گُمشده ایی
که رانده، زِ دَرگاہِ ایزدِ یکتا شده ام.

لندن، مارس ۲۰۰۱

چه خوب بود...

چه خوب بود که انسان ها،
همچو بی زبان اُلاغ می بودند.
چه خوب بود که انسان ها،
همچو هرزه علف های باغ می بودند.
چه خوب بود که انسان ها،
همچو قرقی و زاغ می بودند.
چه خوب بود که انسان ها،
همچو گُربه های بُراق می بودند.
چه خوب بود که انسان ها،
همچو قورباغه های باتلاق می بودند.
چه خوب بود که انسان ها،
همچو کبوتر و کلاغ می بودند.
چه خوب بود که انسان ها،
دَرّه ای، بهتر از این مصداق می بودند.

لندن، مارس ۲۰۱۴

مَن و مَن

تنها کسی، که مرا،
دَسْتِ گَم گرفته است،
منم.

تنها کسی، که مرا،
در آغوشِ غَم گرفته است،
منم.

تنها کسی، که مرا،
در هاله ای از وَهَم گرفته است،
منم.

تنها کسی، که مرا،
در تماشای ماتَم گرفته است،
منم.

تنها کسی، که مرا،
در درون پیلِه ای از شَرَم گرفته است،
منم.

تنها کسی، که مرا،
در زیرِ تازیانهٔ سَتَم گرفته است،
منم.

تنها کسی، که مرا،
در اسارتِ دنیایِ عَدَم گرفته است،
منم.

لندن، ژوئن ۲۰۱۴

باز پرسیدم

هزاره بار پرسیدم،
که چیست، در تاروپودِ بودونبود؟

هزاره بار پرسیدم،
که چیست، در ضمیرِ کُفر و عُصیان و سُجود؟

هزاره بار پرسیدم،
که چیست، مقصود از بازیِ سپیده دم و غروبِ گبود؟

هزاره بار پرسیدم،
که چیست، در گمانه ماه و بستر رود؟

هزاره بار پرسیدم،
که چیست، این خنده ها و گریه ها و سکوت؟

هزاره بار پرسیدم،
که چه رازی است پنهان، در نَهانِ وجود؟

لندن، ژانویه ۲۰۰۳

زندگی

زندگی، همچو سایه ای در سراب،
ظاهر شد و رفت.

زندگی، همچو گردبادی در گویر،
چرخ زد و رفت.

زندگی، همچو سپیده ای در صبح،
رؤیت شد و رفت.

زندگی، همچو ستاره ای در اُفق،
چشمک زد و رفت.

زندگی، همچو پروانه ای سپید،
گشتی زد و رفت.

زندگی، همچو رویائی گنگ،
یادی شد و رفت.

زندگی، همچو پاره آبری در آسمان،
پَرسه ای زد و رفت.

زندگی، همچو رنگین کما نی پُرنِگار،
نمایان شد و رفت.

زندگی، همچو پَرسَوی پایتزی،
پَرَکشید و رفت.

آری،
زندگی، همچو قاصدکی بی خَبر،
گُذر کرد و رفت.

لندن، مارس ۲۰۱۴



نشر مهري
MEHRI
Publication

نشر مهري منتشر کرده است

داستان- رمان (فارسی)

اثر انگشت؛ رمان؛ رئوف مرادی

کبودان؛ رمان؛ حسین دولت آبادی

کافه در خاورمیانه؛ مجموعه داستان کوتاه؛ سعید منافی

اشک های نازی؛ مجموعه داستان کوتاه؛ رضا اغنمی

زخمه طار؛ داستان بلند؛ محسن نکومنش

مرداب؛ رمان؛ رضا اغنمی

لولو و جوجو و راز کوچولو؛ داستان کوتاه؛ نرگس نمازگار

باد سرخ؛ رمان؛ حسین دولت آبادی

چوبین در؛ حسین دولت آبادی

ایستگاه باستیل؛ حسین دولت آبادی

الگوریتم؛ داستان بلند؛ محسن نکومنش

سیندرلا بعد از نیمه شب؛ مجموعه داستان کوتاه پیوسته؛ فرزانه گلچین

سوت؛ مجموعه داستان کوتاه؛ فریبا منتظرظهور

اشک های تورنتو؛ رمان؛ سیامک هروی

سرزمین جمیله؛ رمان؛ سیامک هروی

گرداب سیاه؛ رمان؛ سیامک هروی

بوی بهی؛ رمان؛ سیامک هروی

نمایشنامه

زهرخند؛ م.افق

داستان- رمان- مقاله (ترجمه)

پرنده شب؛ رمان؛ اینگه بورک بایر؛ برگردان گلناز غبرایی
سودایی؛ رمان؛ جی ام. کوتسی؛ برگردان محسن مینو خرد
آلتس لند؛ داستان بلند؛ دورته هانس؛ برگردان گلناز غبرایی
زن تخم مرغی؛ لیندا. دی. کرینو؛ برگردان میم. دمام
مجازات غزه؛ رمان؛ گیدئون لوی؛ برگردان فرهاد مهدوی
گنگستر؛ کلایو کاسلر و جاستین اسکات؛ برگردان فریده چاجی

تاریخ-تحقیق

کتاب سنج چهارم؛ نقد و بررسی کتاب؛ رضا اغنمی
جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی؛ نقد ادبی؛ مسعود میر شاهی
خرافات به مثابه ایدئولوژی درسیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی نژاد؛
رستاخیز ایرانیان؛ محمود کویر
تاریخ غریب؛ خاطرات شاه نادر کیانی؛ به کوشش مسعود میر شاهی
بانگ نوروزی در پرده واژه ها؛ مسعود میر شاهی
نور مایل و سایه ها؛ مجموعه مقالات؛ نسرین ترابی
دانایی و فردیت؛ مجموعه مقالات؛ مهدی استعدادی شاد

شعر-داستان-تحقیق به زبان انگلیسی

The Individuals Revolution By Amir Heidari

Half Eaten By Banfsheh Hejazi

Charlie In The Forest By Rasheel Barikzai

Standing Above A Sigh By Azadeh Azad

Uneducated A Diary By III Minded Man By Matin Zoomad

شعر

دل به دلبری افتاد؛ کوروش همه خانی
یک گل آبی رنگ رنگ لبخند خدا؛ موژان صغیری
تکه ای از قلب خدا؛ موژان صغیری
رد پای طلایی؛ موژان صغیری
آذرخش آذر آیین؛ دارا نجات
هنوز مهتاب؛ قربانی
سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی؛ محمود کویر
قاصدک های بی خیر؛ بهرام غیائی

Biography

Dr Bahram Ghiasee was born in Tehran, Iran, and studied in the U.S. (University of Washington, Seattle) and the U.K.(Imperial College and University College London). He holds dual qualifications in Engineering and Law, and is currently teaching Law at two U.K. Universities. This first volume contains a selection of poems written over the past 3 decades.

For he, who
was father to all



نشر مہری
MEHRI
Publication

Ghasedak Haye Beekhabar
(The Silent Messengers)

Poem

Bahram Ghiassee

First Published: London -2017

Cover: K.Vajdi

Page Design:F.Sani

Copyright ©B.Ghiassee

ISBN: 978-1-899999-84-2

Published by:

MEHRI PUBLICATION

www.mehripublication.com

Mehripublication@gmail.com

writer contact: b.ghiassee@gmail.com

UK Mobile: 07963679869

Cover is based on 'Dar Aan Sooye Deavar'

one of the poems in this Collection

**Proceeds from the sale of this book will be donated to
orphanages in Iran run by Charitable organisations**

Ghasedak Haye Beekhabar
(The Silent Messengers)



بچه های خیابان

خدایا،
چه می شد، که بچه های خیابان،
همه نور چشمان من می بودند.

خدایا،
چه می شد، که بی پدر کودکان،
همه دردانه عزیزان من می بودند.

خدایا،
چه می شد، که غمخیزه مادران این جهان،
همه در زیر بال من می بودند.

خدایا،
چه می شد، که از همه جا رانده بیماران،
همه در آستانه من می بودند.

خدایا،
چه می شد، که خورده سالان بی سائلان،
همه در زیر نام من می بودند.

خدایا،
چه می شد، که آزار دیده مظلومان،
همه در قلب من جای می نمودند.

خدایا،
چه می شد، چه می شد، که بچه های خیابان،
همه در خانه من خانه می نمودند.

لندن، ژوئیه ۲۰۱۴

UK£8



نشر مهری
MEHRI
Publication

Ghasedak haye beekhabar
(The silent messengers)

Bahram Ghiasee